

خورشید کوچولو

در زمانهای بسیار دور و سرزمینی بسیار دورتر، دخترکی به نام خورشید کوچولو با یک فرشته ی مهربون زندگی می کرد. سرزمین آنها در آن دورترها و بالاترهای آسمان قرار داشت...



در زمانهای بسیار دور و سرزمینی بسیار دورتر، دخترکی به نام خورشید کوچولو با یک فرشته ی مهربون زندگی می کرد. سرزمین آنها در آن دورترها و بالاترهای آسمان قرار داشت. خورشید کوچولو و فرشته ی مهربون دوستان خوبی برای هم بودند. آنها همیشه با هم بازی می کردند و همه ی روزشان را با خنده و شادی میگذرانیدند. خانه ی آنها خیلی بزرگ بود آنقدر بزرگ که اگر صد هزار تا دنیای مثل ما را هم توی آن میگذاشتند باز هم شلوغ و به هم ریخته نمی شد، برای همین هم خورشید کوچولو و فرشته ی مهربون هر چقدر دلشان می خواست گرگم به هوا بازی می کردند و کسی هم از سر و صدای آنها ناراحت نمی شد. چون به جز خودشان کس دیگری در آن خانه با آنها نبود، آخر آنها به غیر از همدیگر دوست دیگری نداشتند.

یکی از روزها خورشید کوچولو حسابی حوصله اش سر رفته بود و اصلاً نمی خندید. حتی بازی هم نمی کرد. فرشته ی مهربون وقتی خورشید کوچولو را اینطور غمگین دید خیلی ناراحت شد. آخر او دیدن غصه ی دوستش را که نمی توانست ببیند. فرشته ی مهربون به خورشید کوچولو گفت: «#171؛ دوست عزیز من! چرا اینقدر ناراحتی، نکنه تو رو اینجوری ببینم، تو که همیشه خوشحال و شاد بودی؟» خورشید کوچولو با اخم گفت: «#171؛ دیگه از این بازی های تکراری خسته شدم، ما فقط یک بازی بلدیم، اون هم گرگم به هوا، دیگه حوصله ام سر رفته اینقدر این بازی رو تکرارش کردیم.» فرشته ی مهربون وقتی کمی فکر کرد دید که خورشید کوچولو راست می گفت و حق با اون بود، می خواست بگوید که از این به بعد قایم باشک بازی کنیم، ولی خیلی زود پشیمان شد، آخر در خانه ی آنها چیزی نبود که بتوانند پشت آن قایم بشوند. فرشته ی مهربون هرچه قدر فکر می کرد هیچ بازی دیگری به ذهنش نمی رسید. کم کم داشت نا امید می شد، غمگین و ناراحت کنار خورشید کوچولو نشست و فکر کرد. در همین حال ناگهان فکری به ذهنش رسید و گفت: «#171؛ آهان فهمیدم! چطوره بریم به سرزمین خوبیها، اونجا کمکمون میکنن»؛

فرشته ی مهربون همین که این را گفت بالهایش را باز کرد و خورشید کوچولو را در بغلش گرفت. بعد پرواز کرد و هر دو به طرف بالاتر رفتند. بالا و بالا و بالاتر، تا به سقف آسمان رسیدند، وقتی به آنجا رسیدند مقابل در ایستادند. سقف آسمان آنقدر زیبا و درخشان بود که فرشته ی مهربون و خورشید کوچولو اصلاً دلشان نمی خواست تا از آن چشم بردارند. صورت هر دوی آنها پر شده بود از نورهای قشنگ و رنگا و رنگ سقف آسمان. نورهای سبز، آبی، صورتی، بنفش، زرد، قرمز، خلاصه از همه ی رنگها، از سقف آسمان یک عالمه رنگین کمان زیبا می تابید که هر کدام از این رنگین کمانها خودش از یک عالمه رنگ زیبا درست شده بود. خورشید کوچولو و فرشته ی مهربون همینطور که سقف را نگاه می کردند ناگهان متوجه شدند که دارد باز می شود. سقف آسمان همین که باز شد از توی آن یک پری بسیار زیبا بیرون آمد که لباس صورتی پوشیده بود و روی اسب بالداري سوار شده بود. پری صورتی گفت: «#171؛ سلام، به سرزمین خوبیها خوش آمدید، با کمال میل در خدمت شما هستم.» فرشته ی مهربون گفت: «#171؛ ما می خواستیم بازی...» پری لباس صورتی فوراً دستهایش را به هم کوبید و با خوشحالی گفت: «#171؛ وای خدای من بازی! شما می خواستید به شهر بازیها برید مگه نه؟! در یک چشم به هم زدن شما رو به اونجا می برم، زود باشید روی اسب من سوارشید.»

این را گفت و آنها را فوراً سوار اسب بالدار کرد و به طرف شهر بازی ها به پرواز در آمد. با اینکه فرشته ی مهربون هم می توانست پرواز کند، ولی سرعت اسب بالدار خیلی بیشتر از او بود. برای همین هم فرشته ی مهربون و خورشید کوچولو از سوار شدن روی آن خیلی لذت می بردند. آنها تا رسیدن به شهر بازی ها همه اش می خندیدند و جیغ می کشیدند. حتی پری لباس صورتی هم مثل آنها جیغ می کشید و می خندید. آنها خیلی زود به سرزمین بازیها رسیدند. وقتی روبروی در پیاده شدند، خورشید کوچولو و فرشته ی مهربون بوهایی خیلی خوبی به بینیشان خورد، هر دو می خواستند بدانند که این چه بوی است، برای همین هم از پری لباس صورتی پرسیدند. پری لباس صورتی با خنده گفت که بزودی خودشان میفهمند، بعد در را باز کرد و یک عالمه گلبرگ زیبا به صورتشان پاشیده شد. هر سه وارد شدند. آنجا خیلی شلوغ و پر سر و صدا بود، از هر طرف که نگاه می کردند خنده و شادی و جشنی برپا بود. جشن فرشته ها و پری هایی که با لباسهای رنگارنگ به میهمانی شهر بازی ها آمده بودند. مهمانها با دیدن خورشید کوچولو و فرشته ی مهربون همگی به طرف آنها آمدند و آنها را به جمع خودشان دعوت کردند. پری لباس صورتی گفت: «#171؛ من دیگه باید به سرزمین خوبیها برگردم، اگه مهمونیتون تموم شد و خواستید به خونه برگردید، فقط کافیه روبروی در بایستید و آرزو کنید، هر چه قدم اسباب بازی خواستید می تونید با خودتون ببرید، خداحافظ.»

و سوار اسب بالدار شد و از آنجا رفت. در شهر بازیها آنقدر بازی زیاد بود که خورشید کوچولو و فرشته ی مهربون نمی دانستند کدام یک از آنها را انتخاب کنند. مهمانها هر دوی آنها را پیش خودشان بردند. هر یک از آنها اسباب بازی های خودش را به آنها نشان می داد تا با آن بازی کنند. خورشید کوچولو و فرشته ی مهربون هر اسباب بازی که دلشان می خواست می توانستند با آن بازی کنند و هر بازی که دوست داشتند می کردند. خاله بازی، الا کلنگی، قایم باشک، سرسره بازی، همه ی بازیها، آنها خیلی زیاد آنجا ماندند و کم کم داشت که دیر می شد. آنها آنقدر سرگرم بازی بودند که اصلاً یادشان رفته بود باید به خانه برگردند. فرشته ی مهربون فهمید و خواست از همه خداحافظی کند. ولی خورشید کوچولو دلش نمی خواست که از آنجا برود. او نمی دانست که آنجا خانه ی آنها نیست و نمی تواند

برای همیشه آنجا بماند. چون که او فقط یک مهمان بود. مثل بقیه ی مهمانها که داشتند یکی یکی از شهر بازی ها خداحافظی می کردند و به خانه هایشان بر می گشتند، خورشید کوچولو وقتی که دید باید بروند. چیزی نمانده بود که اشکهایش در بیاید و همان جا گریه کند. فرشته ی مهربون برای اینکه خورشید کوچولو ناراحت نشود تصمیم گرفت کمی اسباب بازی برای او بردارد. راستش را بخواهید خودش هم خیلی دوست داشت. برای همین پیش یکی از پری ها رفت و از او اجازه گرفت. پری هم با خوشحالی گفت: «171#&؛ هر چقدر که دلتون می خواد می تونید اسباب بازی بردارید. بعد یک سینی خیلی خیلی بزرگ که به رنگ شیشه بود به او داد، سینی حتی از او و خورشید کوچولو هم بزرگتر بود. فرشته ی مهربون با تعجب گفت: «171#&؛ وای! این دیگه چییه؟»؛ پری لبخندی زد و گفت: «171#&؛ به این میگن منظومه، این رو بهتون می دم تا اسباب بازی هاتون رو توی اون بذارید»؛ فرشته ی مهربون منظومه را از دست پری گرفت و به سراغ اسباب بازی ها رفت. خورشید کوچولو گفت: «171#&؛ من توپ میخوام، من خیلی توپ دوست دارم.»؛ فرشته ی مهربون خندید و گفت: «171#&؛ خب معلومه که باید دوست داشته باشی، چون مثل خودت گرد و توپوله.»؛ خورشید کوچولو باز گفت: «171#&؛ من ستاره هم میخوام، من ستاره ها رو هم دوست دارم.»؛ فرشته ی مهربون گفت: «171#&؛ آره دیگه، چون خودتم مثل ستاره ها از صورتت نور می تابه و خیلی خوشکلی.»؛ و با هم خندیدند. آنها از پری خداحافظی کردند و خواستند تا به خانه برگردند. برای همین هر دو چشمهایشان را بستند و توی دلشان آرزو کردند. ناگهان یک رنگین کمان خیلی زیبا روبروی آنها ظاهر شد. آنها هم روی آن نشستند و تا رسیدن به خانه هی سر خوردند. وقتی که به خانه رسیدند خورشید کوچولو گفت: «171#&؛ حالا با این همه اسباب بازی هر چقدر دلمون خواست می تونیم بازی کنیم، مگه نه؟»؛ بعد کمی فکر کرد و گفت: «171#&؛ ولی نمی دونم با اونها چه بازی بکنیم!»؛ فرشته ی مهربون فکری کرد و گفت: «171#&؛ الان بهت میگم که باهاشون چیکار کنیم. بعد منظومه را گذاشت کف خانه و خورشید کوچولو را توی آن قرار داد. درست در وسط یک عالمه ستاره و توپهای رنگا رنگ و خوشکل. فرشته ی مهربون توپها را کنار لبه های سینی پشت سر هم قطار کرد. همان سینی که اسمش منظومه بود. ستاره ها را هم وسط منظومه پاشید. دور تا دور خورشید کوچولو را توپهای قلقلی کوچک و بزرگ، و ستاره های رنگاورنگ گرفته بود. خورشید کوچولو آنقدر خوشحال بود که هی می خندید و دور و برش را نگاه می کرد. فرشته ی مهربون یکی یکی توپها را قلشان داد و توپها هم چرخیدند. همینطور که داشتند قل می خوردند، یکی یکی به حرکت در آمدند، درست مثل قطار، پشت سر هم. آنها روی لبه ی منظومه به دور خورشید کوچولو هی می چرخیدند و می چرخیدند. خورشید کوچولو هم می خندید و برایشان دست می زد. ولی ناگهان از بین توپها یه صدایایی به گوش خورشید کوچولو و فرشته ی مهربون رسید. انگار که چند نفر داشتند می خندیدند. خورشید کوچولو ساکت شده بود و به صداها گوش می داد. فرشته ی مهربون گفت: «171#&؛ یعنی کییه که داره می خنده؟»؛ این صداها از کجا داره میباید؟! «171#&؛ هنوز حرفش را تمام نکرده بود که دوباره صداها بلند شد: «171#&؛ قلش بده، قلش بده، زود باش، زود باش!»؛ خورشید کوچولو یکدفعه فهمید که صداها داشت از طرف یکی از توپها می آمد. خورشید کوچولو خیلی ترسیده بود. یعنی چه؟! ایه توپ داره حرف می زنه، فرشته ی مهربون که یه خرده کمتر می ترسید توپ را گرفت توی دستش و به آن خیره شد.

171#&؛ بذارش پایین، بذارش پایین، قلش بده، زود باش قلش بده!»؛ فرشته ی مهربون آنقدر ترسید که چیزی نمانده بود توپ از دستش بیفتد. آخر چند آدم کوچولوی خیلی ریزه میزه روی توپ نشسته بودند. آنقدر کوچولو بودند که خورشید کوچولو و فرشته ی مهربون این همه مدت آنها را ندیده بودند. فرشته ی مهربون آب دهنش را قورت داد و گفت: «171#&؛ ش... شما... شما کی هستید؟ روی توپ ما چرا نشستید؟ اصلا... اصلا از کجا اومدین؟»؛ آنها به جای اینکه جواب بدهند مدام داد میزدند: «171#&؛ قلش بده، زود باش قلش بده.»؛ فرشته ی مهربون با اخم توپ را گذاشت روی منظومه و گفت: «171#&؛ نخیرم، تا بهمون نگین که شما ها کی هستید و اینجا چیکار می کنین حتی بهش دست هم نمی زنم.»؛ یکی از آدم کوچولو ها که از همه بزرگتر بود گفت: «171#&؛ راستش ما، ما خودمون هم نمی دونیم که چرا اینجا روی این توپ بزرگ هستیم. ما تا الان توی خواب بودیم شما بودید که ما رو بیدار کردید.»؛ خورشید کوچولو گفت: «171#&؛ ما، ما شما رو بیدار کردیم؟»؛ آدم کوچولو گفت: «171#&؛ آره دیگه، وقتی که توپ ما رو قل دادید و چرخوندید ما هم از خواب پریدیم.»؛ فرشته ی مهربون گفت: «171#&؛ بگین ببینم! شما ها چطور نمی دونید که از کجا اومدین، مگه وقتی که داشتید می خوابیدین کجا بودین؟»؛ آدم کوچولو خندید و گفت: «171#&؛ ما اصلا یادمون نیست کی خوابیدیم و کجا بود که خوابمون برد.»؛ خورشید کوچولو و فرشته ی مهربون از حرفهای آدم کوچولو خنده یشان گرفت. آدم کوچولو با اخم گفت: «171#&؛ ...، چرا دارین می خندین؟ کجاش خنده داره؟»؛ فرشته ی مهربون از این که خندیده بودند کلی خجالت کشید. ولی خورشید کوچولو گفت: «171#&؛ زود باشین، شماها باید از از روی توپ من بیاید پایین، من نمی خوام روی اون باشید. یالا بیاید پایین، یالا!»؛ وبعد توپ را گرفت توی دستش و آن را هی تکان می داد، با این کار می خواست که آنها از روی توپ بیافتند. ولی هر چقدر تکانش می داد و یا آن را وارونه می کرده هیچ فایده ای نداشت آنها اصلا نمی افتادند. انگار که آدم کوچولو ها به توپ چسبیده بودند. آدم کوچولوها هم که فکر می کردند دارند می افتند هی داد می زدند و جیغ می کشیدند: «171#&؛ نه نه! ولمون کنید. خواهش میکنیم، خواهش میکنیم.»؛ فرشته ی مهربون توپ را از دست خورشید کوچولو گرفت و آن را نگاه کرد و گفت: «171#&؛ وای وای! شما چرا نمی افتین پایین، شما چرا به توپ چسبیدین؟ طفلکی ها! الان کمکتون می کنم.»؛ آدم کوچولو بزرگتره گفت: «171#&؛ لازم نکرده، ما رو بذار پایین.»؛ فرشته ی مهربون گفت: «171#&؛ آخه شما ها بهش چسبیدین.»؛ آدم کوچولو گفت: «171#&؛ نخیرم، اصلنم بهش نچسبیدیم، ما اینجا خیلیم راحت و آزادیم. می تونیم بازی کنیم. بدویم و راه بریم و بخندیم. شما دوتا هستین که ولمون نمی کنید و مزاحم ما هستید.»؛ خورشید کوچولو با تعجب گفت: «171#&؛ یعنی شماها می خواید که تا ابد همون جا روی توپ بمونید؟»؛ آدم کوچولو گفت: «خب آگه... آگه شما بهمون اجازه بدید و مزاحمون نشید.»؛ خورشید کوچولو و فرشته ی مهربون کمی به هم نگاه کردند و بعد هم خندیدند. خورشید کوچولو گفت: «171#&؛ ولی به یه شرط!»؛ آدم کوچولو با تعجب گفت: «171#&؛ چه شرطی؟»؛ خورشید کوچولو

گفت: #171; من میخوام توپ شما رو هم داشته باشم و مثل بقیه ی توپها قلش بدم. آخه توپ شماها از همه ی توپهای دیگه خوشکلتره. #171; آدم کوچولو ها یکدفعه هورا کشیدند و گفتند: #171; آخ جون، آخ جون چرخیدن بازی چرخیدن بازی. #171; بعد همگی خندیدند.

فرشته ی مهربون برای هر یک از توپها یک اسم قشنگ انتخاب کرد. مثلا اسم توپی را که آدم کوچولو ها روی آن بودند #171; زمین #171; نام گذاشت. و همینطور اسم توپ کوچکتر را #171; زهره #171;، و آن یکی که از همه بزرگتر بود #171; مشتری #171; و دیگری #171; ناهید #171;، و هر توپی را که از شهر بازی ها آورده بودند یک اسم زیبا رویش گذاشت. فرشته ی مهربون هر روز توپها را قلشان می داد و حتی یک لحظه هم نمی گذاشت که بیافتند. از آن روز به بعد او و خورشید کوچولو و با آدم کوچولو ها دوستان خیلی خوبی شده بودند و همدیگر را خیلی دوست داشتند. خورشید کوچولو هر روز که آدم کوچولو ها از خواب بلند می شدند به آنها لبخند می زد و صبح بخیر می گفت.

محمد مردانی افضل